



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن
می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن

برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم
از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه ای مجنون که خون گریبی ز هجران خون
چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن

اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی
چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقتت خوش چو استن بار ما می کش
که تا صبرت بیاموزد به سقف بیستون رفتن

فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن

چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ در او باشد
ولی سودا نمی‌تاند ز کاسه سر نگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه‌ای زاکی
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن

تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه
بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن

چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش
که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن

ز دانش‌ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن

شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی‌دم مباح او راست غواصی
کسی کو کم زند در کم رسد او را افزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو
که آن دلدار خو دارد به سوی تاییون رفتن